

به زندگی نگاه می‌کنم...

برگردان: سیف‌اله گلکار

ابعد مختار نویسنده‌ی ازبکستانی در سال ۱۹۲۰ در فرغانه زاده شد. در سال ۱۹۴۲ دوره‌ی دانشکده‌ی آسیای مرکزی را به پایان رساند. کار ادبی خود را با سرایش شعر آغاز کرد و چند جُنگ شعر از او چاپ شده است مانند «نود و نه مینیاتور» - «روزگار سرنوشت من» و از کتاب‌های داستان او «به هم پیوستن رودخانه‌ها» «خواهران» «زایش» و «چنار» را می‌توان نام برد.

آدم‌ها همواره از نخستین عشق و نخستین بوسه سخن می‌گویند... چرا نباید از نخستین کتاب، سخن گفته شود؟ چگونگی چاپ شدن نخستین کتابم را به یاد دارم. چه مستی دلپذیری مرا فراگرفته بود! همه چیز دگرگون شده بود. دختران جوانی که می‌گذشتند چشمانشان به من دوخته می‌شد و در میان همه، تنها مرا می‌دیدند. در دوره‌ی زندگی، هیچ‌گاه آواز نخوانده بودم و ناگهان با بانگی زیر، به آواز خواندن پرداختم... ایلمه یوزیم... آه، زندگی چه زیباست! زیباترین چیزهای دنیا، یا بهتر بگویم زیبایی دنیای بیکران، سرافرازی سرشناس شدن و آینده، مال من بود. می‌توانستم کوه را از جا بکنم... من نیرومندترین، زیباترین و خوشبخت‌ترین آدم‌ها بودم! روی هم رفته، این رفتار من، پذیرفتنی بود. جوانی، نخستین پیروزی... و این سرگیجه چندان به درازا نکشید. پیشامدی کوچک، یکبار برای همیشه، مرا از چنین رفتاری، رهایی داد.

آری، این پیشامد در یکی از همین روزها بود. روزی که از شادی و به خود بالیدن در

پوست نمی گنجیدم.

هنگام بهار بود. سیبی سبز رنگ و ترش مزه را گاز می زدم و به سوی جایگاه گروه نویسندگان می رفتم که با «همدم کارا» روبه رو شدم.

او دوستی دیرین است که در معدن زغال سنگ کار می کند. با یکدیگر در «آلتین توپکان» آشنا شده بودم. من گزارشگر روزنامه و وابسته به گروهی بودم که به آن جا فرستاده شده بودند.

«کارا» همان سیاه است. این و زَنام یا لقب را بیهوده به او نداده بودند. او به راستی سیاه چرده بود، آبله رو هم بود. در نخستین نگاه، آدم می پنداشت که گرد و غبار در روزن و شکاف های پوستش رخنه کرده و اگر خود را خوب بشوید، چهره اش روشن می شود. ولی این گونه نبود، چون رنگ او چنین بود.

دوست من افزون بر آن که زیبا نبود، رفتار و گفتارش نیز تند و خشن بود. هرچه در اندیشه داشت رُک و پوست کنده بر زبان می راند. همین آدم بود که شادی و شور مرا چون کاخی کاغذی فروریخت و مرا ناچار کرد دوباره روی زمین گام بردارم. با آن چه به من گفت انگار بازوها و پاهای مرا برید. پس از درود و پرسش هایی که باید انجام شود گفت: - کتاب تو را خواندم. کار بی ارزشی است!

من مات و گیج ماندم و خشکم زد. انگار مُشتی گل به چشمانم پاشیده باشند، پلک می زدم. سرانجام با چهره ای که می خواستم به او بفهمانم «تو از این چیزها سر در نمی آوری...» پشت به او کردم تا به راه خود بروم که او بازوی مرا گرفت. دستش نیز مانند زبانش، خشن و بی ادب بود. دست که نه، پنجه ای خرس بود. چنان بازوی مرا فشار داد که خشم خود را از یاد بردم و بریده گفتم: - چه می خواهی بگویی؟ کتاب بی ارزش است؟ چرا؟...»

نمی دانم دلش برای من سوخت یا از سخنی که گفته بود پشیمان شد. نگاهش را بر زمین دوخت و با خشونت کمتری پاسخ داد: - خوب، همان که گفتم: کتاب بی ارزش است. از آن خوشم نیامد... چگونه برایت بگویم...

با پرخاش سخنش را بریدم و گفتم: - مگر تو کتاب هم می خوانی؟
- خوب، آشکار است که کتاب می خوانم: همین کتاب تو را چون نام تو بر جلد آن بود، همان شب یک سره تا پایان خواندم!

این گفته ی او مرا به خود آورد. او کتاب مرا خوانده و نتوانسته آن را بر زمین بگذارد...

و این رویداد ساده‌ای نیست! اکنون باید با او چگونه رفتار کنم؟ با این کله چوبی؟ من خرده‌گیری را پذیرا می‌شدم و از انتقاد باکی نداشتم. پس با یکسان‌انگاری و بی‌اعتنایی نگاهم را به سویی دیگر دوختم و گفتم: - پس کاستی و کمبود کتاب من در چیست؟

- در این است... می‌دانی؟... خشمگین نشوی: در کتاب تو همه چیزها آراسته و شانه‌زده است، همه چیز گلگون است... دنیای درونی آن به‌راستی باغچه‌ای پر گل است. چه کاخی از آرزوها ساخته‌ای؟ کارگران معدن این‌گونه نیستند و تو هیچ آن‌ها را نمی‌شناسی!...

گیج و سر در گم برجا ماندم. پس از کمی درنگ پرسیدم: - برای این‌که آنان را بشناسم چه باید بکنم؟

- خوب اگر بگویم با بررسی منش آنان، شیوه‌ی زندگی و رفتارشان... ویژگی‌هایی که آنان را از دیگران نمایان می‌سازد... آنان آدم‌هایی شگفت آورند که تو از ایشان چیزی نمی‌دانی!...

- و تو، می‌دانی!

- بی‌گفت و گو، من می‌دانم!

- اگر چنین است، خودت می‌توانی کتابی بنویسی!

- چرا که نه؟ شاید بهتر از آن‌چه تو نوشته‌ای بتوانم بنویسم، هان؟

با این گفته، لبخندی بر من زد و چون همدم سیاه، لبخند بزند همه‌ی زشتی‌های چهره‌اش به‌گونه‌ای افسون‌گرانه از میان می‌رود. خشم من نیز پایان یافت. خاموش ماندم و در اندیشه فرو رفتم.

به این‌گونه بی‌آن‌که سخنی بگویم با هم تا پایان خیابان راه رفتیم و در آن‌جا روی نیمکتی نشستیم. من در این اندیشه بودم که چگونه می‌توانم همدم را بشناسم...

این کارگر معدن، کارگر ناب، این معدنچیان... آدم‌هایی شگفت‌انگیزند منش آنان و روش زندگی‌شان شگفت‌آور است. آیا ما روزنامه‌نگاران و نویسندگان، راست و بی‌پرده، آن‌چه را که در اندیشه داریم به دیگران می‌گوییم؟ اگر بگوییم پشت سر می‌گوییم و نه رو در روی آنان!... و این سرکارگر سیه چرده... ناگهان چیزی به‌دل‌م برات شد و با باریک بینی به بررسی چهره‌ی آبله روی همدم پرداختم. آیا یکی از ویژگی‌های بنیادین کارگران معدن این نیست که چاپلوس و خوشامد گو نیستند؟

بی آنکه دیگر نشانه‌ای از رنجش در خود داشته باشم به او گفتم: گوش کن! می‌توانی مرا راهنمایی کنی؟

چهره‌اش نشان می‌داد که در اندیشه فرو رفته است. پس از کمی درنگ گفت: می‌ترانم تو را راهنمایی کنم؟ شاید باید همه چیز را دوباره بنویسی؟ اگر بخواهی می‌توانم به تو کمک کنم؟

نه، نیازی به کمک ندارم! (در آن دم، یک واژه‌ی خشک و خالی سپاسگزاری را نیز از او دریغ کردم) این کارگران معدن، بسیار شگفت‌آورند. باید خودم به کار بررسی منش و رفتار آنان پردازم!

دوست من گفت: برو بررسی کن! این بررسی تو هم بی‌ارزش خواهد شد. آنچه باید بکنی، این است که با آنان زندگی کنی، همچون آنان کار کنی، با آنان... می‌گویی من، کارگر معدن بشوم؟ (از شگفت‌زدگی دهانم باز ماند) تلاش خود را خواهم کرد، هر چند گمان نمی‌کنم کامیاب شوم؟

چرا، کامیاب می‌شوی! به‌تویاری خواهند کرد. تنها باید در گروه من نام نویسی کنی و برای یکی دو ماه، کار کنی!

پیشنهاد او کنجکاوی برانگیز بود، هر چند مرا به خشم آورده بود... به‌راستی چرا نباید بخت خود را در این سو بیازمایم و چون یک معدنچی، مانند او، کار کنم؟ مردی نیرومند و با آگاهی‌های بسیار در کار خویش، که در اندیشه‌ی ارجمندی همگان است، برای بررسی منش‌ها و دیدن آدم‌هایی که در معدن کار می‌کنند، مگر جایی بهتر از ژرفای معدن برای کار کردن می‌توان پیدا کرد؟ پس از آن، چه کتابی خواهم نوشت!

این چشم اندازه‌ها شور و شیفستگی بسیاری در من پدید آورد که آماده بودم از همین امروز به کار معدن پردازم. همدم دست بزرگش را به‌سوی من دراز کرد و گفت: دست بده!

من هم دستم را به‌دست او کوبیدم و با هم پیمان بستیم... شش ماه گذشت...

همدم می‌خواست به‌راه خود برود که او را نگاه داشتم و با دودلی گفتم: گوش کن! این کار، شدنی نیست! همین که کارگران پی‌بیرند من می‌خواهم درباره‌ی آنان کتاب بنویسم، رفتارشان دگرگون خواهد شد و دیگر نخواهم توانست با اندیشه‌ای آسوده به بررسی رفتار آنها پردازم.....

- بسیار خوب! درباره‌ی تو به کارگران چیزی نمی‌گویم! همین!

- پس مرا به آنان چگونه خواهی شناساند؟ نقش چگونه آدمی را باید بازی کنم؟

- در این باره نیز اندیشه خواهی کرد!

با این گفته، همدم دست مرا فشرد و رفت. از گروه نویسندگان دو هفته آسایه یا مرخصی گرفتم و دو روز پس از آن در معدن بودم، همدم کارهای اداری را روبه‌راه کرده بود.

در ساعت گفته شده، در برابر همدم، در معدن و کنار بیست نفر کارگر معدن که زیر دست او بودند ایستاده بودم. همدم مرا پیش‌راند و گفت: «برای این کارها بیاید و بایستد.»

- بچه‌ها! به گروه ما، یک نفر افزوده شد، شما به او چگونگی کار در معدن را خواهید آموخت!

کارگران بی آن‌که چیزی بگویند سر تا پای مرا برانداز کردند. پس از آن‌که بانگی شنیده شد که می‌رسید:

- ببینم! چه کار بلدی؟ پیش از این چه کاری می‌کردی؟

همدم پاسخ داد: «... او در یک فروشگاه، کار می‌کرده است و چون خوب راهنمایی نشده، اکنون می‌خواهد با ما کار کند و بتواند خودش را نشان بدهد...»

شگفت‌آور بود! داستان زیبایی که همدم درباره‌ی من ساخته بود. دیگر از چشمان کنجکاو معدنچیان گم می‌شدم. آیا این داستان را از پیش ساخته بود یا درست همان دم، تر و تازه از اندیشه‌اش بیرون کشیده بود؟ به هر گونه که بود برای من یکسان بود... هر چند تاثیر یا در آیش آن ناجور بود...

نخست، لبخند از لب‌های این مردان، گم شد. معدن، خوار شمرده شده بود. از من چشم برداشتند و بی آن‌که مرا ببینند از پیش من گذشتند. گویی من یک پونز یا میخ کوچک سرپهن بی ارزش بودم. با خودشان سخن می‌گفتند و بازتاب اندیشه‌هایشان را درباره‌ی من آشکار می‌کردند که بویی از خشنودی نداشت.

- شاید از کالاهای فروشگاه، کش می‌رفته؟

- آهای رئیس! مگر معدن ما زندان است؟

چه باید می‌کردم؟ بگویم این داستان، ساختگی است؟ آن‌گاه کار من در آنجا پا در هوا می‌شد. ناچار بودم که تاب بیاورم! نگاهم را به زمین دوختم تا شوخی‌های زننده‌ی آنان را بشنوم...

- او چه کاری می‌تواند یاد بگیرد؟ او باید از ما زبیل‌تر باشد!

- درست است! او در این جا برای ما هیچ سودی ندارد مگر کار کردن... اگر بتواند تاب کار کردن در این جا را داشته باشد!

- بگو ببینم! اگر معدن ما را بدزدد چی؟...

- سرانجام همدم فریاد زد: - بس کنید! ...

به زودی همه خاموش شدند. سرکارگر باید توانایی‌های بسیاری داشته باشد تا این چنین از او فرمان ببرند. اما کارگران باز هم نمی‌خواستند مرا به حساب بیاورند... یکی از کارگران که چهار شانه بود و موهایی حنایی رنگ داشت پرسید: ...

- نامش چیست؟

همدم پاسخ داد: - یولداش!

این پاسخ سرکارگر، خنده‌ای همگانی را در پی داشت. مرد موحنایی ناگهان به خشم درآمد.

آب دهان بر سنگفرش بتونی انداخت و فریاد زد: ...

- نام من! من نام خودم را به کسی نمی‌دهم!

آن‌گاه پی‌بردم که نام او یولداش است. سرکارگر گفت: ...

- کسی نخواسته نام تو را بدزدد! خودت پرسیدی، پاسخ را هم شنیدی! پس با یولداش دوم آشنا شو! او با تو کار خواهد کرد. هنگامی که کار یاد گرفت با هم حرف می‌زنیم!

یولداش کنار رفت و زیر لب چیزهایی گفت که بد خوبی و ناخشنودی او را آشکار می‌کرد. با این همه او باور داشت که در معدن، فرمان سرکارگر، قانون است. چگونگی کار من در معدن، خوب نبود. در کنار آدم‌هایی توانمند، با لباس کار برزنتی، کلاه فلزی بر سر و چکمه‌های سنگین بر پا، چهره‌ای اندوهبار به خود گرفته بودم: خودم را گلوله می‌کردم، در هم می‌فشردم، ناتوان و بی‌دفاع بودم... با چشمان بر زمین دوخته، آماده بودم که اگر زمین دهان باز کند، زیر خاک بروم... ...

و زمین به راستی دهان نگشود... درِ راست یا عمودی بانگ برآورد و از ژرفای معدن، آسانسور آشکار شد. یک نفر، کلاهی فلزی و کتی از پارچه‌ی خشن به سوی من انداخت. با شتاب کت را پوشیدم، کلاه را بر سر گذاشتم و همراه دیگران به درون آسانسور رفتم. در این ماشین اهریمنی ناگهان دچار ترس و لرز شدم. کارگران در آسانسور قراضه،

می گفتند و می خندیدند. از ژرفای پرتگاه، سرما و رطوبتی هراس انگیز بالا می آمد. گویی قلب من از جا کنده می شد، نزدیک بود فریاد بزنم و کمک بخواهم...

آسانسور به آرامی پایین می رفت تا سرانجام ایستاد. در آن باز شد. بولداس مرا هل داد و فرمان داد: - برو بیرون!

چراغی سرخ رنگ، سکورا را روشن کرده بود. پس از پیاده شدن ما آسانسور، پایین رفت و ما به سوی جایگاه خود رفتیم. این کارگاهی عمودی است. چکه های آب بر پشت ما می ریخت، از کجا؟ آشکار نبود. بولداس گفت:

- این یک شارژر هواست... این یک بیل مکانیکی است... آن یکی تلمبه است... گویی می توانستم در مغاره ای که در آن احساس خفگی می کردم از سخن او چیزی بیاموزم!

اگر در اندیشه ی چیزی بودم این بود که نفس بکشم تا زنده بمانم. آری، من در پی یافتن هوا بودم نه چیزی دیگر!

کار باید آغاز می شد و من کمبود هوا را از یاد بردم.

امروز کار ما این بود که دیواره ی جنبان و ناپایدار را برداریم و برای ستون های پایدار، بتون ریزی کنیم. تازه کار را آغاز کرده بودیم که از کار باز ماندیم: قالب بتون سوراخ شد و بتون از آن بیرون می ریخت. بیل مکانیکی ها پر از بتون بودند که ما در چهار دقیقه خود را بالا و به سطح کارگاه رساندیم. باید همه ی کارها را با هم انجام می دادیم. بتون ها را خالی می کردیم و قالب بتون را درست می کردیم.

عرق از گردن تنومند بولداس روان بود. پنداشتم این بد بیاری را از آمدن من می داند. شتاب زده نگاهی به قالب بتون شکاف خورده انداختم، سوراخی بزرگ، سیاه رنگ و پر از گل و لای در آن بود. بولداس به من فرمان داد: - برو توی آن!

این مرد چه اندیشه ای در سر داشت؟ شگفت زده بر جای ماندم. توی آن سوراخ بروم؟ به ویژه که هر دم ممکن است بیل مکانیکی، انبوه بتون را بر سرم بریزد؟ شاید مرا مسخره می کند... نه! او به من چشم دوخت و با خشم و فریاد برای بار دوم فرمان داد:

- به تو گفتم برو آن تووا!

می شود به درون چنین سوراخ و شکافی رفت؟ بولداس فریاد کشید:

- می ترسی؟ از دزدی کردن نمی ترسیدی؟ برو پایین!

بهرتر آن بود که خودم را در آن فضای خالی می انداختم. نخست سرم را که هنوز بدگویی های او را می شنید. پس از آن هم برای خود ارجی داشتم. من نیز... افسوس! هر چه بادابادا! خودم را به درون سوراخ انداختم.

همین که پاهایم به ته قالب رسید، چکمه هایم در بتون روان، چسبید. آب روی من می ریخت. برگردم؟ نمی شد... در این شکاف، سخت جا گرفته بودم. باید میله ی آهنی خم شده ی قالب بند را سر جایش قرار می دادم. چنان فشاری به آن دادم که یک ناخن خودم را شکستم. مایعی گرم در دستم روان شد، خون بود؟ شاید! در این تاریکی اهریمنی چگونه می توانستم بینم؟ هنوز کار راست کردن میله را به پایان نرسانده بودم که یک بیل مکانیکی را بالای سرم دیدم. تنها یک دم و پس از آن، بهمینی از بتون مرا در هم می شکست... یکی از چکمه هایم در بتون خشک شده بود. در آن بالا یولداش با فریاد چیزهایی به من می گفت... چه می گفت؟ هشدار می داد؟ تشویق می کرد؟ من که چیزی نمی شنیدم. نیرزیم از دست می رفت... آیا پایان زندگیم فرا رسیده بود؟ تنها یک آرزو داشتم که بر سر یولداش فریاد بزنم:

- آهای! تو که آن بالایی! کله پوک! من یک نویسنده ام، دزد نیستم! چرا ایستاده ای؟ مرا بالا بکش!

با این همه فریاد زدن بیهوده بود. او که بانگ مرا نمی شنید و از آن گذشته این کار حیثیتی بود. باید پایداری می کردم، نمی توانستم دست روی دست بگذارم. دندان ها را به هم فشردم و تا آن جا که توان داشتم به کار پرداختم، بی آن که جسارت آن را داشته باشم چشمانم را به سوی دهانه برگردانم. اگر بیل مکانیکی باز می شد، کار من به پایان می رسید و زنده زنده زیر بتون می ماندم.

خوشبختانه بیل مکانیکی باز نشد.

بتون را از دست خون بارم پاک کردم و توانستم میله ی آهنی را سر جایش بگذارم. سرم را بلند کردم و زنجیری را دیدم که درست بالای سرم تکان می خورد. می خواهند مرا بالا بکشند؟ به زنجیر آویزان شدم. سرانجام بیشتر تر مرده تا زنده، از سوراخ بیرون آمدم.

یولداش را با ماهیچه هایی خون آلود که گویی ترکیده بودند و گردنی با رگ های آبی برجسته، چهره ای اخم آلود دیدم که با دو دست، گیره های فشار دهنده ی خود کار زیر بیل زانگه داشته بود.

همین که از سوراخ بیرون آمدم، گیره‌ها را رها کرد و بتون با هیاهوی بسیار به سوراخ ریخت. آن مرد، برای رهایی من از مرگ، یک تن و نیم بتون را، برای پنج دقیقه، در فضا نگه داشته بود.

من در این دم، سرشار از مهر به او بودم و او این فرصت را به من نداد که چهره‌ای مهرآمیز به خود بگیرم. گفت: - خوب! که چی؟ هیچ به کار کردن در فروشگاه نمی‌ماند؟ درست نیست؟

چرا باید در چنین حال و هوایی به او نفرت داشته باشم؟ آنچه می‌توانستم به آن پی ببرم این بود که آدم‌های دزد را نباید به زندان انداخت و باید به دست مردانی چون یولداش سپرد...

دست انداختن و ریشخند کردن من همچنان تا پایان کار برجا بود و به آسایشگاه معدنچیان نیز رسید. همه‌ی بدبختی‌ها و سختی‌هایی که در آن پایین در ژرفای معدن دیده بودم، به سنگینی و سختی شوخی‌های مسلسل وار کارگران نبود. از من به گونه‌ی سوم شخص، سخن می‌گفتند... انگار مرا در میان خود نمی‌دیدند!

از یولداش پرسیدند: - خوب! از کارگر فروشگاه بگو که در معدن، کارش چگونه است؟ هنوز گلکلی به فکرش نرسیده که زغال سنگ‌ها را سبک و سنگین کند و پولی به جیب بزند؟

و او، آن آدم بی‌سر و پا که دیده بود در آن پایین، همه‌ی آن رنج و سختی‌ها را تاب آورده بودم، نه تنها کوچک‌ترین تلاشی نکرد تا جلو مسخره بازی آنان را بگیرد، خودش نیز با آنان همدست شد و پاسخ داد: - خودتان از او پرسید که در آن جا چه چیزی را می‌تواند کش برود؟

همدم سیاه نیز از شنیدن این پرت و پلاها می‌خندید و یک بار نشد که از من پشتیبانی کند. فرصتی پیدا کردم و در گوش همدم گفتم: - تو آگاهانه چنین می‌کنی! مگر می‌خواهی زنده از این جا بیرون نروم؟ فکری برای من بکن!

به آرامی پاسخ داد: - خیلی دیر شده است! عقب نشینی ممکن نیست... به زندگی نگاه کن! این او باشان پست آماده‌اند تا پایان گیتی مسخره بازی در بیاورند. همین که از مسخره کردن من خسته می‌شدند به سنجش و خرده‌گیری از دستوره‌های فلسفی می‌پرداختند و همچنان مرا نادیده می‌انگاشتند. انگار نه انگار که آدم دیگری نیز در میان آنان بود!

جبار که با بی‌قیدی و بی‌حالی روی تختش دراز کشیده بود گفت: - من با روش

آموزش و پرورش همراه با کار، مخالفم! همدم به پشتیبانی از او که گفت‌گوی علمی را آغاز کرده بود درآمد و گفت: - درست می‌گویی! زیرا کار، والاترین حرکت آدمی است و تنها آدم‌های خوب تربیت شده و پرهیزکاران والا، حق دارند در چنین حرکتی شریک شوند. هرگونه سود جویی که خود را در شمار آنان جا دهد، لکه‌دارشان می‌کند و مرتکب جنایت می‌شود!

نزدیک بود بگویم: «سخنی هم از من بشنوید... شاید این تو باشی که چهره‌ی یکی از این آدم‌های خوب تربیت شده و پرهیزکاران والا را به خود گرفته‌ای؟»

که به خود آمدم و پی بردم پارازیت بیچاره‌ای چون من، در اندازه‌ی آن نیست که بتواند در گفت‌گوی کار، وارد شود... و باید خشنود باشم که آنان اکنون مسخره کردن مرا از یاد برده‌اند... پس در تختخوابم خاموش ماندم.

یولداش نادان گفت: - درست است! نخست باید در مغز آدم، بنیادهای نیک را فرو کرد و پس از آن به او اجازه داد که کار کند... با این همه، کار است که آدم را می‌سازد. آری، کار، میمون را به آدم تبدیل کرد... آدم باید پیش از آن که در گفت‌گوی فلسفی وارد شود، انگلس بخواند...

هم نام من همچنان به شیوه‌ی خشن و به دور از ادب خود سخن می‌گفت و هنگامی که از فلسفه سخن در میان بود، جبار حرف آخر را می‌زد. او گفت‌گو را در کار ناگزیر پایان‌ناپذیر می‌انداخت که تنها روان‌های پاک و آدم‌های والا حق انجام دادن آنرا دارند... و من پس از آن روز کار سخت، در حالی نبودم که در یابم در این سنجش ژرف، جای هر چیز در کجا باید باشد! چنان خواب‌آلود بودم که چیزی نمی‌شنیدم.

در این فاصله موضوع گفت‌گو عوض شده بود و دوباره گفت‌گو درباره‌ی من آغاز شد.

همدم سیاه گفت: - باید به آدم‌ها اعتماد کرد....

جبار گفت: - اعتماد کردن چندان اهمیت ندارد. باید اعتماد را بدست آورد....

یک نفر دیگر گفت: - می‌توان به آدم‌ها اعتماد کرد، آری! و نه به میمون‌ها!...

همین یکی را کم داشتم! اگر ورنام میمون نیز به من داده می‌شد، چه می‌کردم؟ شاید

یولداش بیش از همه خوشحال می‌شد، او که شرم داشت نام من، مانند نام او باشد... با

این همه ترس من بی‌جا بود، چون گفت‌گو در همین جا به پایان رسید.

در آن اتاق، چهار نفر بودیم: همدم، یولداش، جبار و من....

همدم به جبار گفت: - تا هوا تاریک نشده، برو بالای میز نزدیک در، و یک لامپ تازه به سر پیچ بینداز!

فیلسوف که در تختخوابش لم داده بود، دلش نمی خواست از جایش بلند شود و پاسخ داد:

- چرا من؟ هنگامی که آن یولداش تازه اینجاست، این کار اوست!

من لامپ را عوض می کنم؟ من به زحمت می توانستم از جا بلند شوم! همدم گفت:

حرف نباشد! افزون بر آن، تولیاگان از من خواست که لامپ را عوض کنم!

با این گفته، نه تنها جبار که با او هم نام نیز، از جا پرید و هر دو به اتاق پهلویی نزد برق

کار رفتند و به زودی لامپی تازه، نزدیک در، روشن شد.

شگفت آور است! این تولیاگان چه کسی می توانست باشد؟ به هرگونه، او شخصیتی

است که از سرکارگر ما بسیار مهم تر و مجهز به شایستگی های شگفت آوری است!

بامداد روز دیگر، آدمی از معدن به اتاق ما آمد. نوجوانی را دیدم رنگ پریده، باریک

و لاغر چون یک پر کاه، سیخ و استخوانی، با شانه هایی پهن... همه ی آنها که در اتاق

بودند به سوی او رفتند و انبوه شانه های پهن غول پیکرها او را از چشم من پوشاندند...

آیا تولیاگان اوست؟

او در پاسخ کارگران گفت: - پنج!

سپس کمی درنگ کرد و افزود: - تنها یکی مانده و این یکی از همه سخت تر است!

بانگ او نشان از خستگی و کوفتگی بیش از اندازه ای داشت و معدنچیان شادی

بسیاری را از خود نشان می دادند... انگار بار سنگینی را از دوش همه ی آنان بر می دارند،

هر چند باز هم سایه ی نگرانی در چشم آنان دیده می شد.

به زودی پی بردم که شادی و نگرانی همگانی از چیست؟

تولیاگان بی آنکه کارش را در معدن رها کند در پلی تکنیک نام نویسی کرده بود و در

کار آزمون های آن موسسه بود. می دیدم که همه ی کارگران معدن امیدوارند که او با

چیره دستی آزمون ها را بگذراند. هر چند هنگامی که در کار آزمون دوم خود بود، در

خانواده اش بدبختی پیش آمد و پدرش مرد. خانواده اش پر شمار بود و واپسین خواسته ی

پدرش، به فرزند بزرگ تر بستگی داشت: او باید در دانشگاه، درس بخواند و دوره ی

دانشگاهی را به پایان برساند. رنج و اندوه سوگواری، مرد جوان را از آمادگی برای آزمون

سوم بازداشت. با این همه، این آزمون را نیز با کامیابی پشت سر گذاشته بود...
اکنون یک آزمون دیگر پیش رو داشت...
همین‌که از کارتولیاگان آگاه شدم من هم مانند کارگران معدن، خود را در اندوه او انباز
داشتم و به نوبه‌ی خودم برایش آرزوی کامیابی کردم...
لامپ بالا سر تولیاگان تا بامداد روشن ماند و با همه‌ی خستگی که در همه‌ی پیکرم
داشتم، همه‌ی شب را چشم بر هم نگذاشتم، زیرا هر دم چهره‌ی رنگ پریده‌ی آن جوان
را می‌دیدم که روی کتاب خم شده بود. نخست پنداشتم گریه می‌کند، نه! گریه نمی‌کرد...
چراغش بیهوده روشن نبود و تنها من نبودم که به او نگاه می‌کردم و در اندیشه‌ی او بودم...
بامداد روز دیگر، یولداش مرا به کناری کشید و گفت: - گوش کن! امروز من با گروه
به معدن نمی‌آیم! و تو مواظب خودت باش!
او به من هشدار داد و مشت خود را نشان داد. پاسخ دادم:
- خوب! فهمیدم!
در پی آن شنیدم که با سرکارگر گفت‌گو می‌کند و در خواست یک روز آسایه یا
مرخصی دارد. او می‌گفت:
- باید به شهر بروم. باید به این آزمون گیرندگان بگویم که در این جا چه می‌گذرد! آنان
جوان ما را شهید می‌کنند بی آن‌که چیزی از درد و رنج او بدانند! (این‌ها را می‌گفت و
مشت‌های سنگین‌تر از گرز خود را تکان می‌داد)
- اما تولیاگان نمی‌خواهد در این باره چیزی گفته شود؟
- البته تولیاگان هرگز چیزی بر زبان نمی‌آورد، می‌دانم! او از آن آدم‌ها نیست که اشک
بریزند و درخواست کمک یا گذشت کنند...
همدم سیاه با آسایه او موافقت کرد و گفت: - دست‌کم کاری کن که از کار تو چیزی
به گوش او نرسد!
تولیاگان پس از سه روز آخرین آزمون خود را با پیروزی گذراند و همه چیز چون
گذشته شد. کامیابی او میان کارگران تنومند و خپله‌ی همچون درختان بلوط، شادی
دیوانه‌واری به راه انداخت. اما تولیاگان همان‌دم نفس همه‌ی ما را برید!
او که در کنار ما سرگرم آراستن کتاب‌ها و دفترهایش بود گفت:
- می‌دانید که من در دوره‌ی مکاتبه‌ای نام نویسی کردم؟

همه پاهایشان سست شد و نشستند. ... تو که همه‌ی آزمون‌ها را به خوبی گذرانده بودی.... چه کار ابلهانه‌ای!

تولیاگان سرش را پایین انداخت و به نوبه‌ی خود نشست. از پا درآمده، شاید از این واژه‌ای که برای نخستین بار از همکارانش شنیده بود... و کارگران همچنان فریاد می‌زدند:

- پس این همه آزمون بیهوده بود؟

چه تلاشی؟ چه شب‌هایی که پلک بر هم نگذاشت! این ولگرد دیگر لاغرتر از این نمی‌شد! تنها پوست و استخوانی از او برجا مانده بود....

تولیاگان تاب چنین ناسزاهایی را نداشت. گریه کنان پاسخ داد:

- شما را چه می‌شود؟ من که نام نویسی کرده‌ام! اصل کار نام نویسی است!

آن هم نام من، یولداش دست و پا چلفتی گفت: - تو نمی‌دانی که این، چون گنجشک است و یک گنجشک چیزی چون بلبل است. تنها گنجشک باید دوره‌ی هنرستان را با مکاتبه بگذرانند!

انفجار خنده شیشه‌ها را به لرزه درآورد. تولیاگان مانند دیگران به خنده افتاده بود - شاید برای نخستین بار در هفته‌ی گذشته - ناگهان او خاموش ماند، اشک از چشمانش روان شد و به آرامی گفت:

- شما اندکی فکر کنید! من چگونه می‌توانم بی آن‌که کار کنم...!

تولیاگان در کار انفجار خبره بود. زمان درازی نبود که گواهینامه‌ی «کارگر متخصص» را گرفته بود. با این همه در گفت‌گو از کار خود، به آن اشاره نمی‌کرد و چیزی که می‌گفت و می‌خواست بگوید همواره این بود که «من اگر شما نبودید چه می‌کردم؟»

اگر کارگران معدن چیزی را با صداقت آشکار نمی‌کردند برای آن بود که معدنچیان آدم‌هایی نیستند که احساسات خود را نشان دهند. با این همه هر کس آن‌را می‌فهمید و بی آن‌که سخنی بگوید می‌پذیرفت که او درست می‌گوید.

اما درباره‌ی خودم، من از هم اکنون در اندیشه‌ی کتابی هستم که باید بنویسم و این کار ساده‌ای نیست. در زندگی این مردان، که در نخستین نگاه، خشن پنداشته می‌شوند و شاید هم بی‌نزاکت، بسیاری چیزهای بنیادی دیده می‌شود که نشان از بزرگی روح و مهربانی بسیار آنان دارد. اما در سخن گفتن با احساس و مهر یا پوزش‌خواهی و این‌که

چگونه و کجا آهنگ و واژه‌های شایسته را می‌توان به کار برد ناتوانند.

در کارگران معدن، نفرت و عشق از اندازه، فراتر می‌رود. به‌تولیاگان رشک می‌ورزیدم... همه به‌او نگاه می‌کردند، به‌او لبخند می‌زدند... آیا روزی می‌آید که به‌من هم این‌گونه نگاه کنند و لبخند بزنند؟

آن‌گاه که زیرزمین و در معدن کار می‌کردم ناسزا و بدگویی آنان چنان گزنده و دردناک بود که به‌سختی خویشتن‌داری می‌کردم تا فریاد نزنم که «آهای! شما، آدم‌ها! بدانید که من هرگز چیزی ندزدیده‌ام!» اما خود را نگه داشتم و به‌بررسی منش و رفتار آنان پرداختم. نباید کار را خراب می‌کردم. باید با شکیبایی نشان می‌دادم.

روز، سخت بود. رطوبت زیرزمین، تاریکی و کاری که از آن چیزی نمی‌دانستم. شب هنگام چندان بهتر نبود. اندیشه‌هایم مرا شکنجه می‌دادند، دیگر چندان به‌کتابم نمی‌اندیشیدم، به‌خودم زندگی‌م نیز می‌اندیشیدم....

پیشه‌ی من، کم‌کم مرا شیفته‌ی خود می‌کرد و آن روز خواهد رسید که همکارانم پی‌ببرند از آن گروه آدم‌ها نیستم که می‌پنداشتند... دزد نیستم... بیچاره‌ی پارازیت نیستم و این چیزی است که آنان را خشنود خواهد کرد! هم‌اکنون آن چشم‌انداز را پیش چشم خویش دارم!

شاید روزی هم بیاید که من بتوانم مانند تولیاگان همه‌ی رنج‌های خود را از آنان به‌شادمانی برسانم. هر چند آن روز دور است.

اکنون همه‌ی ما چون همیشه به‌سوی معدن می‌رویم، تخت چکمه‌های ما بر زمین کوبیده، می‌شود. در میان کارگرانی راه می‌رویم که دیگر مرا مسخره نمی‌کنند و از سرزنش‌های خشم‌آگین و تندشان خبری نیست، هر چند که گاه‌گاهی باز هم پوزخند آن‌ها را می‌شنوم!

می‌دانم چیزهای بسیاری است که تا امروز گمان آن‌ها را نداشتم. مانند چگونگی واکنش نشان دادن و سخن گفتن بی‌احساس آنان! هنوز هم چیزی نمی‌دانم... اما واژه‌های ویژه‌ی کارگران کم‌کم به‌سوی من می‌آیند... اطمینان دارم! آن‌چه را که اکنون احساس می‌کنم، آن‌چه را که تاکنون فهمیده‌ام... مگر همان چیزهایی نیست که همدم می‌خواست به‌آن برسم و به‌درستی از من انتظار فهمیدن آن‌را داشت؟